

بِسْمِ

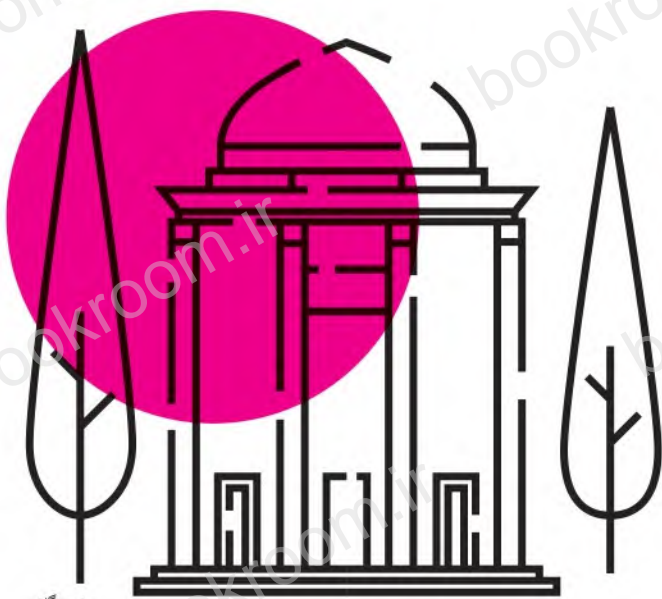
bookroom.ir

# برای میاگردها

# بیعدی بخوان!



سفری متفاوت به معدن چادره‌لو یزد



نویسندگان:  
سارا عرفانی  
فاطمه غفار حدادی  
فاطمه سلیمانی ازندربانی  
سمانه خاکپازان  
زیبب عرفانیان



## فهرست

۶	فائزه غفارجدادی	برای میلگردها سعدی بخوان
۲۹	سمانه خاکبازان	اثر انگشت یک واقعبیت
۵۹	فاطمه سلیمانی ازندریانی	من از ارتفاع می ترسم
۹۱	زینب عرفانیان	«یکدیگریم»
۱۳۳	سارا عرفانی	این تپله‌ها شیشه‌ای نیستند!



## برای میلگردها سعدی بخوان

فائزه غفارحدادی

کلید را آرام در قفل می چرخانم. دیروقت است. می ترسم خواب باشند. در باز می شود و هم‌زمان، نور و صدا و سه تا پسر منتظر می آیند به استقبالم. - سلام...! سوغاتی چی آوردی برامون؟

شنیدن این جمله را حدس می‌زدم، مثل باخت ایران از انگلستان که چند ساعت قبل، کام سفر شیرینمان را تلخ کرد؛ ولی خب، سفر آن قدر کوتاه بود که نشد سوغاتی بخرم. با استیصال به پدرشان که عقب‌تر ایستاده است نگاهی می‌کنم که یعنی «بیا منو از دست اینا نجات بده». او شانه‌هایش را به نشانه اینکه کاری از دستش بر نمی‌آید، بالا می‌برد و

لبخند می‌زند. بین سه جفت نگاه منتظر گیر کرده‌ام. همیشه فکرهای منور در بن بست‌ها به کله آدم خطور می‌کنند. دست می‌کنم در زیپ بیرونی کوله‌پشتی‌ام و چند گندله بیرون می‌کشم و کف دستم را می‌گیرم طرفشان. با ذوق می‌گویم: «اینارو!» سه تایی جلوتر می‌آیند و کف دستم را تماشا می‌کنند؛ شبیه کف بین‌های خیابانی که دنبال چیزهایی می‌گردند که نیست. پسرچه با تعجب می‌پرسد: «پی‌پی ببعیه؟!» خنده‌ام را به سختی می‌خورم و می‌گویم نه؛ در صورتی که پدرشان ابایی از بلند خندیدن ندارد. مطمئنم خودش زودتر همین حدس رازده و رویش نشده است بگوید.

پسرک انگشتش را می‌آورد جلو و یکی از گندله‌ها را لمس می‌کند. سردی فلز است یا هرچه، او را به این نتیجه می‌رساند که بگوید: «ساجمه تفنگ بادیه؟» پسر جان طبق معمول می‌زند توی ذوقش: «آخه باهوش...! اینا که هرکدوم یه اندازه‌ای ان.» ازشان می‌خواهم کف دست‌هایشان را باز کنند و نفری یکی دو تا از گوی‌های فلزی سیاه را می‌غلطانم روی دستشان. مثل زمین‌شناسانی که کانی جدیدی پیدا کرده باشند، می‌روند دنبال آزمایشات اولیه. خوش حال می‌شوم که فرستادمشان دنبال نخودسیاه و با همین‌ها مرحله سخت «سوغاتی اجباری» را رد کرده‌ام. باید کمپین «نه به سوغاتی اجباری» راه بیندازم در خانه. هنوز خودم و کوله و وسایلم را نرسانده‌ام به اتاق که پسرچه سوغاتی‌اش را پس می‌آورد.

- مامان، شبیه نخود سیاهه! بذاریمش لای دستمال کاغذی خیس، ریشه می‌ده؟

این بار بلند می‌خندم و بعد، بلافاصله جدی می‌شوم.

- اصلاً شماها چرا تا این وقت شب بیدارین؟! مگه فردا مدرسه ندارین؟! -

- فردا هم تعطیل شد!

بعد از وای بلندی می‌گویم: «بازم...؟!» پسرک می‌گوید: «گفتن هوا هنوز آلوده‌ست!» یاد آسمان آبی و ابرهای سفید و پنبه‌ای معدن می‌افتم که حتی با دو انفجار بزرگی که ما باعثش شدیم هم خط نیفتاد. اخم‌هایم را الکی می‌کنم در هم و می‌خواهم که همین الان مسواک بزنند و بخوابند. خودم هم لباس‌هایم را عوض می‌کنم و سیاهی دست و صورتم را می‌شویم. همسرجان برایم چایی می‌ریزد و می‌گوید: «چه خبر؟» می‌گویم: «از کجا؟! از بهشت گمشده؟» بچه‌ها بعد از مسواک زدن، برای بوس و شب به خیر، دورم جمع می‌شوند. دو روز که نبوده‌ام دچار کمبود حاد مامان شده‌اند که سعی می‌کنم با چند بوس محکم و جمله‌های دوپینگگی، جبرانم کنم؛ اما آن‌ها قصه می‌خواهند.

- خیلی خسته‌م. برین کمی دراز بکشین، آگه خوابتون نبرده بود، میام می‌گم.

همسرجان در حالی که چراغ‌ها را کم می‌کند، می‌پرسد: «بهشت گمشده کجاست؟» چایی را داغ هورت می‌کشم و می‌گویم: «جایی که پای زن‌ها بهش نمی‌رسه!»

\*\*\*

من و سارا و زینب و فاطمه و سمانه، ما چند تا نویسنده زن بودیم که به بی‌ربط‌ترین بازدید کاری خود دعوت شده بودیم: بازدید از معدن! در گروه، هرچه پرسیدیم معدن چرا، گفتند: «بعداً می‌فهمین! فعلاً حرف نباشه!» پرسیدیم حالا معدن چی، گفتند: «معدن آهن!» و رفتیم. به خودمان بود، دوست داشتیم معدن الماس ببینیم یا حداقل طلا. حالا اگر آن‌ها مقدور نبودند، نقره و در نهایت مس. آهن هیچ‌وقت در زندگی ما

جذابیتی نداشت. با لب و لوجه‌ای آویزان که با ایموچی‌های مرتبط نشان داده می‌شد، اسم معدن را پرسیدیم. یک کلمه نوشتند: «چادرملو!» ما هیچ‌یک این اسم را نشنیده بودیم. شبیه اسم معدن چادر بود تا معدن آهن. فکر می‌کردیم معدن باید اسمی متناسب‌تر داشته باشد، مثل گل‌گهر و سرچشمه. ما حتی در تلفظ این اسم هم توافق نداشتیم. یکی خوانده بود «چادرملو» که به شوخی می‌گفت شاید هم اشتباه نوشته شده است و درستش «چادرم‌کو» است. آن یکی «چادرملو» خوانده بود و بقیه هم مردد بودند بین «چادرملو» و «چادرمولو». بین اعلام برنامه تا حرکت، یکی دو روز، بیشتر فاصله نبود. عامدانه در نت جست‌وجو نکردم. ترجیح دادم بدون پیش‌زمینه ذهنی بروم و خودم کشف کنم این معدن ناشناخته را. صبح روز یکشنبه، ۲۹ آبان ۱۴۰۱ برای اولین بار، داخل محوطهٔ مجتمعی معدنی، از ماشین پیاده شدیم. به جز ما، دو تیم مستندساز و چند نفر از طرف وزارت صمت هم بودند. با احتساب ۱۸۰ کیلومتری که از یزد به سمت مشهد آمده بودیم، حالا درست وسط کویر مرکزی ایران بودیم؛ اما قیافهٔ مجتمع سرسبز بود: پر از درختان نخل و کاج و بوته‌های شمشاد. اولش به اتاق جلسه هدایت شدیم و هم‌زمان با صرف صبحانه، به صحبت‌های آقای طالبی، مدیر روابط عمومی چادرملو، گوش کردیم. طالبی گرم، حرف می‌زد و صدای خوبی داشت. بعدها فهمیدیم مجری تلویزیون بوده است. از اینجا شروع کرد که چادرملو دو قسمت دارد: بخش معدنی و بخش صنعتی. این دو بخش، مثل دو گوشهٔ مثلث متساوی‌الاضلاعی هستند که گوشهٔ سوم آن یزد است. سنگ سخت آهن در بخش معدنی از کوه جدا می‌شود و طی مراحل به کنسانترهٔ غلیظ و نرم و پودری، شبیه پنکیک‌های آرایشی تبدیل می‌شود. بعد، از طریق

ریل راه آهن و ماشین های بزرگ، به بخش صنعتی می رود و در آنجا هم طی مراحل، از حالت پنکیک نرم و سیاه، به شمش های سخت فولاد تبدیل می شود.

تازه آنجا بود که ما شش نفر به هم نگاه معناداری کردیم. معنایش هم این بود که «...! پس برای دیدن این دو پروسه دعوت شده ایم!» ولی خیلی مانده بود بفهمیم «و ما آدراک ما این دو پروسه!» طالبی هم سختی کار را توضیح نداد. مثل همه مدیران روابط عمومی رفته بود در کار آمار و ارقام. - ایران دهمین کشور تولیدکننده فولاد است و سالانه ۳۰ میلیون تن تولید دارد که فقط ۱۵ میلیون تن آن نیاز کشور است و بقیه اش قاعدتاً باید صادر بشود؛ اما به خاطر توجیه نبودن نهادهای قانون گذار و اجرایی، برای صادرات فولاد عوارض بسته شده و دورزدن تحریم ها هم خودش کار حضرت فیل است.

اینجا بود که زینب پرسید: «می شه یکی از روش های دورزدن تحریم رو بگیرن؟» طالبی با لحنی جدی فرمود «خیر...!» و بلافاصله جمله اش را با بیان سهم چادرملو از این ۳۰ میلیون تن ادامه داد. - در بخش اول، سالانه ۱۱ میلیون تن پودر آهن تغلیظ شده تولید می شود که ۴ تا ۵ تن آن می رود به بخش صنعتی خودشان و بقیه آن، به دیگرکارخانه های فولاد داده می شود.

در میزان پرت بودنمان همین بس که بعد از توضیحات جزئی و پراز آمار و ارقام طالبی، به جای اینکه از مسائل فنی و صنعتی و اقتصادی معدن سؤال کنیم، پرسیدیم: «چرا به اینجا می گن چادرملو؟!» مرام به خرج داد که نزد در ذوقمان و با آرامش از ملوها که گربه های وحشی این دره بودند گفت و گفت که دسته جمعی برای آب خوردن، دور چاهی جمع

می شدند. و به آن چاه، چاه دره ملوها می گفتند و به مرور زمان شده است چادرملو! سؤالات بعدی را سعی کردیم مرتبط تر بپرسیم؛ ولی همچنان خیلی پرت می زدیم. مثلاً بعد از اینکه طالبی گفت شمش های فولاد از کارخانه ما به کارخانه های نورد منتقل می شوند، پرسیدیم: «کارخانه نورد چیست؟!» همچنان آدم صبوری بود که با آرامش جواب داد.

- کارخانه هایی هستند که شمش مکعبی فولاد را به شکل های مختلف درمی آورند و بیشترین خروجی شان هم می لگرد است.

سعی کردیم دیگر سؤال نکنیم و مثل بچه های خوب، به حرف های جذاب طالبی که شبیه اخبار تلویزیون گفته می شد، گوش بدهیم.

- میزان ذخایر آهن در ایران، عدد عجیب غریب ۲ میلیارد تن است؛ ولی این ها بیشتر در عمق بیش از ۳ هزارمتری هستند و ما دستگاه هایی برای استخراج عمیق نداشتیم، تا اینکه سال گذشته، چادرملو هشت دستگاه حفاری خیلی عمیق خریداری کرد و یکی را به ماشین سازی اراک داد که مهندسی معکوس کنند و بتوانند از رویش بسازند.

شاید به دلیل قیافه های پراز تحسین ما بود که گفت: «شرکت هایی که با ما همکاری می کنند، تا حالا ۳۰ هزار قطعه مورد نیاز ما را توانسته اند برابمان تولید کنند و حتی به حدی برسند که صادر هم کنند. ما هزینه تحقیقاتشان را می دهیم و آن قدر پای بدقلقی پروژه ها می ایستیم که به نتیجه برسند.» بالاخره سؤال بی ربط آخر را هم پرسیدیم و از شنیدن جوابش شرمند شدیم.

- الان شما تنها مجموعه ای هستین که در ایران دستگاه حفاری عمیق دارید؟

- ما و بقیه نداریم که! هر افتخاری باشه، برای ایرانه. ما زورمون رسیده

دستگاه‌ها رو خریدیم. آگه کسی هم احتیاج داشت، می‌دیم استفاده می‌کنه. در نهایت، همگی می‌خوایم ایران پیشرفت کنه. این ذخایر آهن آگه آزاد بشن، حتی می‌تونن ایران رو از فروش نفتش بی‌نیاز بکنن.

بعد از مطالب تحسین برانگیز دیگری که طالبی درباره خدمات اجتماعی چادرملو به کارگران خودش و مناطق محروم اطرافش گفت، رفتیم مهمان سرای مجموعه و قرار شد وسایلمان را بگذاریم و استراحت کوتاهی بکنیم و بازدید را شروع کنیم. فکر نمی‌کردیم اذان ظهر به افق چادرملو که حتی در تنظیمات باد صبای گوش‌ی هم اسمش وجود داشت، آن قدر زود باشد که بلافاصله بعد از صبحانه، صدای اذان بشنویم. شاید هم به این ربط داشت که ما صبحانه را دیر خورده بودیم. با عجله، نمازهای شکسته‌مان را خواندیم و سوار اتوبوس شدیم. از حصار فضای سبزی که در محوطه بود گذشتیم و به‌مرور وارد جاده‌ای خاکی و سرازیری شدیم؛ بی‌آنکه بدانیم این جاده جزئی از معدنی روباز است. تصویری که از معدن در ذهنمان رسوب کرده بود، همه مال معدن‌های زیرزمینی بودند. به‌شخصه اگر عکس معدن را روی دیوار مهمان‌سرا نمی‌دیدم که دایره‌های متحد‌المركزش، همان‌طور که پایین‌تر می‌رفتند، تنگ‌تر می‌شدند، منتظر رسیدن به تونل تاریکی بودم. اتوبوس با سرعت و هم‌تی مورچه‌وار دایره‌های خیلی بزرگ را پشت سر گذاشت و تقریباً به دایره‌های میانی رسید. مدیر معدن و چند نفر دیگر، همان‌جا روی سکویی منتظر ما بودند. مثل بچه‌های دبستانی که از دیدن همه‌چیز ذوق می‌کنند، با قیافه‌هایی هیجانی پیاده شدیم و از روی سکو به عظمت معدن نگاه کردیم. مدیر معدن که عاقله‌مردی پنجاه‌شصت‌ساله بود، از سال ۱۳۱۹ شروع کرد.

- زمین‌شناسی ایرانی با قاطر از این منطقه رد می‌شده که متوجه سنگ‌های سیاهی می‌شه و با خودش چند نمونه می‌بره و بعد از کشف آهن توی اون سنگ‌ها، موقعیت منطقه رو به سنگ آهن مرکزی گزارش می‌کنه. به مرور، مراحل حفرتونل اکتشافی و عکس‌برداری مغناطیسی و تخمین ذخیره آهن و... انجام می‌شه؛ ولی کار اصلی که حفاری معدن و استخراج، تا سال ۱۳۵۷ پیگیری نمی‌شه. بعد از انقلاب، قرار می‌شه گروهی سوئدی بیان و کار استخراج رو انجام بدن که چندسالی می‌پیچونن و عاقبت، شرکت فولاد ایران با گروهی آلمانی قرارداد می‌بنده. اونا هم چندسالی معطل می‌کنن و کار معدن بالاخره از سال ۱۳۶۸ شروع می‌شه.

در همین تاریخچه‌گفتن‌ها بود که صدای آژیر بلندی بین کوه‌ها پیچید. ما سر و گوش جنباندیم ببینیم چه خبر است. مدیر معدن گفت «اولیه هنوز» و حرف‌هایش را ادامه داد: اینکه تا حالا چقدر از این ذخایر استخراج شده و چقدرش مانده است و کجا دارند اکتشاف جدید می‌کنند و برنامه‌شان برای آینده چیست. ما که به پرسیدن سؤالات بی‌ربط عادت کرده بودیم، بی‌مقدمه پرسیدیم: «می‌گن کار توی معدن سخت‌ترین کار دنیاست. راسته؟» تمام ژست مدیریتی و جملات قلمبه‌سلمبه آقای مدیر با همین یک جمله بخار شد. برگشت و با عشقی به معدن نگاه کرد، شبیه نگاه کشاورز به محصولاتش و هنرمند به اثرش. بعد گفت: «من سی‌ساله توی این معدنم. طوری از بودن توی اینجا لذت می‌برم که دو روز می‌رم شهر، احساس خفگی بهم دست می‌ده و با همه دعوا می‌شه. نه تنها من، که همه کارگرها از بودن توی این معدن لذت می‌برن. می‌تونین از خودتون پرسین! با اینکه اینجا نمی‌تونن خانواده‌هاشون رو بیارن و

تنها مشکل، شاید فقط همین دوری از خانواده باشه؛ وگرنه چه جایی بهتر از معدن برای کارکردن!

به اینجا که رسیدیم، برای دومین بار، صدای آژیری را شنیدیم که بی اختیار، دلهره می‌انداخت در وجودمان. مدیر معدن گفت: «از سومی باید ترسید!» و حرفش را ادامه داد. ولی ما دیگر حواسمان از حرف‌های او پرت شده بود و درباره احتمال شهادت‌مان در حین مأموریت حرف می‌زدیم و وصیت‌هایمان را می‌گفتیم و اینکه کتاب کدامان را چه کسی بنویسد و این حرف‌ها. صدای آژیر سوم که آمد، خود جناب مدیر هم به دست و پا افتاد و گفت: «این آژیر تخلیه منطقیه به خاطر انفجاره!» بلافاصله یک شاسی برایش آوردند، شبیه شاسی‌های بمب‌های کایوت، گرگ بدشانس کازتون میگ میگ. یکی از خودشان پیشنهادی داد.

- چطوره امروز بدیم یکی از مهمان‌ها انفجار رو انجام بده.

چشم‌های ما از شادی قلمبه شد و من سریع گفتم: «بدین زینب. تولدشه!» آقای مدیر کاملاً قانع شد و شاسی خنده‌دار زرد با سه دکمه بزرگ قرمز را داد دست زینب. تا حالا کسی روز تولدش به جای فوت کردن شمع، بمب نترکانده بود؛ ولی زینب هرکسی نبود! روز تولدش چند هفته پیش بود که تهران به خاطر مدعیان زن و زندگی و آزادی، به آشوب کشیده شد و جلوی کافه‌ای که قرار بود برای تولدش جمع شویم، کوکتل مولوتف و گاز اشک‌آور ترکاندند. تولد به هم خورد و از آن روز قرار بود دوباره دعوت‌مان کند که این سفر پیش آمد و قرار گذاشته بودیم همان شب اول، تولد را بگیرد که بانیم روز جلوگرد، این طوری برگزارش کردیم.

زینب قبل از فشاردادن دکمه گفت: «تقدیم به همه اونایی که خون دادن، چون دادن که اگر نبودن، ایرانی هم نبود.»

- بن...گ! بن...گ!

دو تا صدای خیلی بلند و کلی دود سیاه و سفید بلند شد. می‌گفتند آنجا که دودش سیاه است، آهن بیشتری دارد و دود سفید، باطله است! همگی به زینب که تولدش را حسابی ترکانده بود، تبریک گفتیم و با او و بی او، جلوی معدن عکس گرفتیم. سعی کردیم آبی آسمان و ابرهای پنبه‌ای و پرچم ایران در همه‌ی عکس‌ها باشند. دوست داشتیم با همان دست فرمان می‌رفتیم تا پایین معدن و کارگرها و دینامیت‌ها را از نزدیک می‌دیدیم؛ اما اتوبوس، مسیر آمده را برگشت و ما را برد بخش نظارت هوشمند معدن که شبیه اتاق‌های کنترل در فیلم‌ها بود: سالنی شیک با یک میز نیم‌دایره‌ای و کلی مانیتور و ناظر. مهندسی جوان با لهجه‌ی غلیظ یزدی برایمان شروع کرد به تعریف کردن.

- بانرم افزاری که خودمون نوشتیم، همه چیز تحت کنترل هوش مصنوعیه. هر راننده‌ای که بار می‌زنه، دقیق می‌دونه چه ترکیب و چه وزنی از کدوم سنگ‌ها رو باید از کجا برداره و به کجا برسونه و برای این منظور، باید از کدوم مسیرها بره و چقدر طول می‌کشه. حضور و غیاب و حقوق و مزایا و تخلفات و تنبیهات و کلاً همه چیز با همین سیستم انجام می‌شه.

با توضیحات تکمیلی که داد، به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً خدا هم یک سیستم کنترل این شکلی برای کل جهان دارد که همه چیز این قدر روی حساب کتاب پیش می‌رود. مهندس جوان با افتخار و ذوق ادامه داد.

- با این سیستم، ۴۰ درصد در مصرف سوخت صرفه جویی شده و کلی نیروی انسانی پرت که گاه‌ب‌گاہ فسادزا بودن و پارتی‌بازی می‌کردن، حذف شدن و بهره‌وری کل معدن هم ۱۶ درصد بیشتر شده.